

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

شمی صلواتی:

۳۰ می ۲۰۱۸

عاشق شدن قشنگه، سعی کن با تمام وجودت آن را حس کنی!



از "طغیان دره" می گذشتم تا به "کوه عصیان" بروم. راهی طولانی بود و خودم و اسبم احتیاج زیادی به استراحت داشتیم. ولی تا رسیدن به باغ عاطفه ها که در وسط "دره غریبان" واقع است هنوز دو ساعت راه بود و باید سریع راه را ادامه می دادم. در گذرگاه های کوهستان حدس و گمان در مورد رسیدن به مقصد! کار دشواری است حتی اگر ده بار هم از این مناطق گذشته باشی. راه همواره نیست و پستی و بلندی بسیار دارد و راههای باریک و مارپیچ در دامنه کوههای بلند، آدمیزاد را حیرت زده می کند. به خصوص اگر بهار باشد

و غرق شدن در منظره های زیبا و پرواز پرندگان و از همه اینها گذشته، غرق شدن در زیبایی گلهای کوهستانی آدم را به خود مشغول می کند. گذشت زمان فراموش و باعث تأخیر در راه و دیر رسیدن به مقصد می شود.

از دره "غریبان" گذشتم و به باغ "عاطفه ها" وارد شدم باغ "عاطفه ها" درختان پیر و کهنسال دارد. در بالای باغ چشمه ای گوارا از دل سنگ سرازیر است. این آب سرد و زلال و صمیمی، آبخاری از زیبایی. نوشیدن آن بر روح و تن خسته می نشیند و تولدی دوباره با احساس خوشبختی است. به باغ عاطفه ها رسیدم. از اسب پیاده شدم اسبم عرق کرده بود. کمی صبر کردم تا عرقش خشک شود و اجازه دهم که آب بخورد. نوشیدن آب در حین خستگی ممکن است جان اسب را به خطر بیندازد. دهان بند اسب را در آوردم، من موقع سواری همیشه از دهان بند استفاده می کنم تا بهتر بشود آن را کنترل کرد و بعد از دهان بند همیشه زینش را بر می دارم. سعی کردم که آرام، آرام اسب را راه ببرم تا عرقش خشک شود و رفع خستگی کند. باید کمی صبر می کردم، اما اسب شیهه می کشید و دیوانه وار می خواست به سر چشمه برود. برای اسب ضروری است که اول رفع خستگی و بعد رفع تشنگی کند. این کودک درشت اندام بیقرار را نوازش کردم. با او حرف زدم تا آرام گرفت و عرقش خشک شده و دیگر احساس خستگی نمی کرد. به سوی چشمه رفتم وقتی به چشمه رسیدیم من یکه خوردم و در جا خشکم زد و اسب شیهه کشان عقب رفت.

اگه بگم، یعنی دلم می خواهد بگم، راستش می ترسم توان توصیفش را نداشته باشم چون واقعاً زیبا بود زلال و صاف چون آب چشمه، می درخشید چون الماس، در طول عمرم هیچ وقت چنین چیزی را به این زیبایی ندیدم فکر کردم پری

است و بعد گفتم شاید فرشته آسمانی باشد و هی با خودم کلنجار می رفتم و در آن لحظه احساس می کردم قاطی کردم چون در طول عمرم گلی به این زیبایی ندیده بودم چشموهای بسیار زیبایش قابل مقایسه با آهو نبود. جلو رفتم و مؤدبانه! گفتم سلام ماهروی زیبا، از لحن جدی من خنده اش گرفت. گفت: "مگر قصر پادشاه است که اینگونه رعیت وار حرف می زنی؟ در کوهستان همه یکسانند و کسی شاه و یا کسی رعیت نیست." زبانم گنگ شد و با لکنت زبان گفتم ببخشید خانم. نمی توانستم حرفم بزنم، تمام جسم و روحم می لرزید که ناگهان گفت:

در طول تونل زمان خاطرهائی هست. دلبستگی هائی هست.

رشته کلام را قطع کرد و پرسید: "تازه اومدی؟" گفتم باید به کوه عصیان بروم به همین دلیل چند ساعتی برای اطراق به اینجا آمده ام. از من خواست بشنیم. نمی دانستم چه بگویم. مؤدبانه پرسیدم: ببخشید آگه اشکالی ندارد ممکن است بگین اسم شما چیه. به آرامی و صمیمانه جواب داد: "شاه ریحانم ولی چون بعد از کوچ زمستان به کوهستان می رسم مرا نوبهار خطاب می کنند".

گفتم "شاه ریحان، دیده من، نوبهار، ممکنه بگین در این صحرای دور و این دشت و بیابان چرا اومدی آنهم برای خانمی زیبا مثل شما؟" خندید و گفت تازه رسیدم. سراغت را از باد گرفتم، خسته ام باید استراحت کنم پیاده اومدم، و در ادامه گفت: "من غریبه نیستم، از خود کوهستانم". دوباره گفت تونل زمان، چیزی زیادی گفت که دلم گرفت. به درد دلش گوش فرا دادم لحن صدایش در اوج زنانگی بود. وقتی با من حرف می زد یک حس زیبا یا ملودی فوق العاده در وجودم نفوذ می کرد. یک حس زیبا بین من و او بود. بهش گفتم که تو در رگ و استخوان من نفوذ می کنی.

تعجب کردم پاک گیج شدم هرچند شب با مهتاب زیباست و روز با خورشید روشن اما همه اینها کافی نیست. جرقه قدیمی در وجودم آتش گرفت. او عشق من بود.

تصویری از زیبایی و زندگی در وجود من. سعی کردم خودم را کنترل کنم افکارم را جمع و جور کنم و آهسته اسب را به سوی آب راهنمایی کردم. اسب دلی از عزا در آورد و سیراب شد و من بطور ناخودگاه در حالی که اسب را نوازش می کردم گفتم چه عجب. ممنوم که اومدی. واقعاً ممنوم که اومدی.

اسب را به درخت پیری بستم. زین را از پشتش برداشتم و بر زمین گذاشتم با تکیه بر آن خوابم برد! راستش همه چیز مثل یک خواب بود. رویا بود / نمی دونم اما مستی عشق وجودم را گرفته بود.

چند دقیقه نگذشت که شیهه اسب مرا بیدار کرد به اطراف نگاه کردم تا مبادا خطری در کمین باشد! به اسب نزدیک شدم دیدم، نوبهار اسب را نوازش می کند خیالم راحت شد و دوباره به طرف زین برگشتم اما دلم طاقت نیاورد و به نوبهار نگاه کردم. اوج زیبایی در وجود نفوذ کرد وجودم می لرزید. چه تصویر زیبایی! من کاملاً عاشق شدم. جسم و روحم سر جایش نیست. مثل یک دیوانه دست و پاها در کنترل نبود. حس مستی در وجودم موج می زند. به جرأت می توانم بگویم به یک سوم جهان سفر کرده ام اما وجود نوبهار چیزی دیگر نیست. من زیبایی زیاد دیده ام اما نوبهار از قماش دیگری است. روح و جسم زنانه دارد اوج لطافت در چشمانش موج می زد و من نمی توانم غرق در آن چشمها نشوم.

در تمام داستانهای دنیا چشم آهو زیباست و من از نزدیک چشم آهو را دیده ام اما چشمان نوبهار وجودم را تسخیر می کند و آن جسم و روح مردانه ام را به مصاف می طلبد.

زیبائی تنها دنیای ظاهر نیست. زیبایی یعنی فتح یک دل در اوج غرور / زیبایی یعنی لحن زنانه / زیبایی چیز هاست که با چشم دیده نمی شود.

زیبائی یعنی من در اوج غرور تن به بردگی نوبهار می دهم. زیبایی یعنی با شنیدن صدایش قلبم می لرزه. سالها گذشت و من مثل فیلسوف واژه ها را در دنیای منطق به دور هم می چیدم تا عشق را معنا کنم. اما امروز با یک حس معنای

عشق را یافتم. حس زیبایی وجود من را گرفته بی اراده یکی را دوست دارم. زیبایی خاص وجودش را با چشم و قلب می بینم امروز که تصویرش را دیدم بدنم لرزیده. عرق سردی وجودم را گرفت. سعی کردم سر پا بایستادم و دوباره در چشمانش نگاه کنم. نتوانستم.

مشغول به کار اسب شدم زین کردم و دهانبدش بستم افسار را به دست نوبهار دادم. او ساکت بود و من توانسته بودم پیام عاشق شدنم را به او منتقل کنم. هر چند او حدس زده بود. وقتی من راز زیبایی های او را شناختم و وجودم را غرق آن همه زیبایی کردم. او در اوج مستی عشق بود. بهش گفتم "من حس زنانه تو را دوست دارم و برای زیبا دیدن حسم را زنانه می کنم و او نیز به من لقب سلطان کوهستان داد یعنی درک درست از بوی معطر گل ها. آشنا به زلالی چشمه. غرق در اوج شادابی پرندگان و.....

دلم می خواهد قدرشناس باشم. قدر شناس عشقم. من در تمام عمرم یک چیز در وجودم سر جایش نبود حالا به سر جاش برگشته. تنها هدیه ای که داشتم در آن بیابان حس زیبای وجودم بود در شکل و شمایل اسبی بسیار سرکش و عاصی. نوبهار افسارش را گرفت بر آن اسب عاصی سوار شد. مثل سوارکاران ماهر افسار را کمی شل کرد و بعد می کرد اسب شیهه کشید دو دستش برای طنازی بلند و با رقصی زیبا راه افتاد نوبهار سواره بود.

تاختن او را در اوج زیبایی دیدم. شب بود نوری از زیبایی می درخشید گلها به رقصی نرم خود را آراستند و نوبهار در تاختن زیبا. اسب، سوار خود را یافته بود و نوبهار اسب خود را. اما چرا اینقدر دیر اومدی نوبهار عزیزم. چرا اینقدر دیر، راستی چرا؟ نوبهار رفت و من راهی چشمه شدم وقتی که سرچشمه رسیدم آب زلال تر از همیشه بود. با دست جامی از آن آب گرفتم به صورتم زدم حس قشنگی وجودم را به اوج زیبایی می برد و احساسی زیبا. نوعی حس جوانی. چشمه عشق را در زیبایی می دیدی و به همین دلیل دلم را امشب میزبان بود.

من با نوبهار در دنیای زیبایی با عشق زندگی می کنیم من اسب وحشی و او سواری ماهر، راستش علی رغم زخم های دل. وجود نوبهار زیبایی خاصی به من داد زیبایی که چشمه عواطف است من امروز سلطان کوهستانم و با نوبهار. هنوز در دشت عریان رویا زندگی می کنیم اما خوشبخت.

من قدر شناس آنهایم که زیبایی را می شناسند و به آن سجده می کنند، بدون دیدن زیباییها عواطف محال است و بدون عواطف انسان بودن ممکن نیست.

زیبایی جدا از انسانیت نیست، انسان هم جدا از زیبایی ها نیست، زیبایی درون قلب انسانهاست، که در آن محبت است و محبت و عواطف همان ارزشهای انسانی ست مثلاً یک مرد زمخت یک مرد نظامی کار از قدرت استفاده می کند و شمشیر تیز را راه حل می داند، یک مرد زیباترین روش جامعه را در دیدن و تفکر کردن و تلاش برای دست یابی به علم می داند منظورم تفاوت انسان و آدم است، تفاوت زمختی و لطافت است تفاوت بین عشق و نفرت است، یک مؤمن نمی تواند انسان باشد چون خودش نیست باور واهی دارد، لطافت عشق و انسانیت برای او بی معناست. باور می کنم، زیبایی رابطه ها! به همین دلیل خیلی از آدمها شبیه هم اند عشق بیشتر به هم دارند. همیشه با دوام باد رابطه شان، مثل من و نوبهار

از کوره راهی باریک در کوه عصیان به دره برگ ریزان با پای پیاده، اما، آرام در حال رفتنم، شادابی خاصی در وجودم هست و این شوق زیستن را برای شما هم می نویسم همانطور به طور عریان عشق را لخت لخت می کنم زیبایی را با تصویری واقعی و بدون اغراق که در وجودم غوغاگر است بیان می کنم "من عاشق شدم" من وقتی که با نوبهار حرف می زنم وجودم غرق اوست و مست می شوم و وقتی در چشمانش غرق می شوم در آن جهانی پر از زیبایی و

عواطف می بینم دیروز پیشم بود کنار رودخانه زیر سایه درخت بید. روی پاهایم گذاشتمش. او عادت دارد در من غرق شود و به من زل بزند. و با دست نرمش صورتم نوازش می کند من با تون صدایش مست می شوم او من را صدا می زند. با ظرافت خاص و نرمشی که دارد وجودم می لرزد تا حدی که من مست او می شوم.

بی اراده توصیفش می کنم اما واژه هائی که به سوی او پرت می کنم تیکه های از ساختمان قلبم هست. خشتهائی ست از ساختمان قلبم. دیروز لحن صدایش من را با خود برد به اوج شیدائی. وجودم در لرزش بود صدایم دیگر حالت عادی نداشت. نرمال نبود لغزش داشت. چشم نیمه باز بود مغزم در نهایت پرواز، حس ظریفی من را به سوی وحشت زیبایی می برد ترس در وجودم موج می زد. ترسو شدم می ترسم. نوبهار آنقدر حساس است که با یک بوسه زمخت و با یک واژه بیگانه از دل ترک بر دار بشود. من کاملاً جانب احتیاط را گرفتم دلم می خواست او هم مثل من دلش را باز بکند و بگوید "سلطان منم مستم، سلطان مستی قشنگه" شک ندارم که در مستی من غرق بود و شاید این اولین بار بود که سلطانی را می دید که با بوی گل مست می شود.

من می توانستم ذهنش را بخوانم و پرده از دلش بر دارم من با عشق او سالها زندگی کردم با نامش عشق بازی کردم. می خواهم بگویم که در وجودم بود یک بار در سالهای دور وقتی او را دیدم لپش رو گرفتم و گفتم "خوشگل خانم، خانم خانما" و او لبخندی زد و بی پروا منو زیر نگاه معصومش گرفت البته او این صحنه رو فراموش کرده و اصلاً یادش نیست. نوبهار علی رغم هر سختی غرور بالائی دارد چون در بعضی موقع با صدای دل نشینش به من می گوید "سلطان دوستت دارم" البته همین برای من کافیه تا از آن لذت ببرم و همچون یک فرمانده لایق در فتح یک شهر از غرور خود مست شوم هر چند فتح یک دل نه تنها سخت تر و سخت تر است بلکه قابل مقایسه هم نیست من وقتی توانستم به درون دل نوبهار نفوذ کنم فاقد هر گونه سلاح گرم و سرد بودم.

حتی شهادت تقدیم یک گل را هم نداشتیم و از این زمختی خودم شرمند شدم جدا از این واقعیت، چشمه عواطف را برای چشم دیدنش بردم و وقتی دلم را برایش گشودم گرچه در اوج غرور بود اما دریچه قلبش را اندکی به سویم گشود. به برگ ریزان رسیدم درخت پیر و عاشق، هنوز سایه ای برای رهگذران غریب داشت البته در کنارش چشمه ای بود با عمری به درازی زندگی هر چند آبش زیاد نبود ولی رهگذران /آن را چشمه محبت نام گذشته بودند. پای درخت نشستم ... خسته بودم. خوابم برد وقتی نوبهار رسید من در خواب بودم.

راستش قبل از حس مستیم با نوبهار، اجازه می خواهم تا مختصر یا اندک شمه ای از نوبهار این پرگل خوشبو. این اسب وحشی و زیبا. این آهوی تنها و رمیده. این کبک کوهستان، اندکی از زندگی خصوصی اش را بنویسم. در یک روز پائیزی در یکی از همین روز های سرد و بارانی این ماهروی زیبای ما.

دختر قصه ما آرام و آهسته چشم به جهان گشود و پا را به این دنیای ناهمگون گذاشت. و ساعت زمان برایش شروع شد سرنوشت، قلم را در دست گرفت و نوشت داستان روزگار دخترک قصه ما را. اما ورق بد، روز ناهمگون، زخمهایی بر دلش حک کرد. که تلخترین قصه روز است یک بار به اجبار تنش را به گرگ زمختی بستند که دلش ترک بر داشت جسم و روح زیبایش دچار زخمهای کهنه شد. اما مدتی نگذشت تنش به قورباغه خفت در مرداب خورد و زخمش را صد چندان کرد دردهای بسیار روحش را در هم کوبیده و روزگار او را به استاد محبت تبدیل کرد و با دل زیبایش. نامهربانیها را بخشید و دوباره پا به عرصه زیبائی گذشت. حالا او زیباترین زیبائی هاست، مست، سرکش و عاصی همچون اسب وحشی تاختنش بی نظیر است، یا شاید یک فناری مست بر روی یک شاخه از درخت در کوهستان آواز عشق را عاشقانه دوباره با من زمزمه می کند. شیدا است همچون کبک کوهستان گویی فصل بهار است و او در اسارت و زندانی شده در کنج خانه است.

اما برگردم دوباره به پای درخت پیر و دره برگ ریزان، با نازنین خودم قراری داشتیم. او باغی را نشان کرده بود "باغ دلها" نام داشت. چون هر وقت دلش می گرفت به آنجا سری می زد و خود را از غمها رها می ساخت و بیشتر درد های دلش بادرختان پیر و گاه با گلهای آزرده بود گاه به حوضچه ای که در آن حوالی بود سری میزد، و درد هایش را با پرندگان در میان می گذاشت بیشتر اوقات آهنگی را زمزمه میکرد و گاهی هم شعری می گفت. وقتی زیاد دلتنگ بود آواز ملایمی را سر می داد "ای یار بی وفا سخت دل و بی رحم کجائی، اینک منم تنها تو کجائی، گر عشق منی پس چرا نمی آئی"، برای او باغ دلها بود و آنقدر غرق باغ بود که آراسته و آرام وقت و بی وقت به آنجا سری می کشید. باغ دلها، باغ عجیبی نبود. اما صفا بود و آنقدر دلنشین که دل نو بهار را از غمها و غصه ها رها می ساخت. او با درختهای پیر و جوان دوست شده بود و مرغابی ها را دوست داشت و از همه مهمتر غرق فضای بی ریای باغ بود. همین بی ریائی باغ، دل نوبهار عزیزم را به اسارت گرفته بود و از رنج ها رهایش می کرد.

تازه به باغ رسیدم همه چیز آرام است اما من خسته و دل نگران به چشمه عواطف رسیدم. دمدمای صبح بود. هوا هنوز تازه و روشن. و من خیلی خسته بودم صورتم را شستم و به تخت هسنگی تکیه دادم. آن قدر خسته که خوابم برد. بعد مدتی کوتاه ناگهان بدنم گرم شد حس زیبایی وجودم را گرفته و من بدم نمی آمد. فکر کردم که نوبهار من را بغل کرده که ناگهان از خواب بیدار شدم.

وحشت و ترس وجودم را گرفت و در دام ماری بسیار بزرگ افتادم. این مار غول پیکر آنچنان دورم پیچیده بود که فقط گردنم آزاد بود. مار سرش را بالا گرفته بود و حالت وحشناکی داشت، سرانجام ناکامی و درد. که ناگهان مار گفت "مرگ حق توست" بعد سکوت کرد و گفت ما "مارها مسؤول نظم طبیعتم و شما انسان ها مسؤول به هم ریختن نظم طبیعت" در این شک نداشتم اما آنچه انگیزه مار بود اسارت من بود. سایه شوم مرگ را در وجودم می دیدم. ناگهان مار گفت "می تونی اعتراف کنی که تو جانی هستی و مرتکب جنایت شدی" خشکم زده بود. توانائی سخن گفتن در وجودم نبود که ناگهان با حالت عصبانی گفت تو عشق من را کشتی. چی می توانستم بگویم. در اینجا اینگونه خاطر من و مار را به یاد آوردم. در باغی پر از سنگ و درختهای ناهمگون در حوالی عصبان دره من و پسردائیم مشغول تماشای دو مار زنگی خوش خط و خال بودیم که به هم پیچیده بودند. در اوج مستی و غرق در عشق خود عشق بازی می کردند. عشق مار ها با انسان تفاوت زیاد دارد و ظرافت خاصی دارد.

مار نر و ماده اول کنار هم قرار می گیرند و بعد به شکل معجزه آسائی در هم می پیچند و مثل درخت بید سرپا ایستاده بودند مست یکدیگر بودند و جالب این که ماری که من با پسر دائیم در اوج بی رحمی کشتیم سرپا ایستاده بود کار ما اوج بی رحمی بود. مار ها قانون خاصی دارند حرکتشان در مقابل خطر دفاعی ست، در حالی که انسان همیشه تهاجمی ست. می ترسم، بدنم از ترس مرگ می لرزد، قلبم آخرین نفسها را می زند، توانی ندارم. مار دوباره دهانش باز کرد من هم از ترس بلعیدن چشمانم را بستم. مار گفت چشمت را باز کن و آرام آرام مرا رها کرد قصد رفتن داشت و من مسخ شده نگاهش می کردم. گفت فقط به خاطر نوبهار نمی بلعمت چون گوشت عاشقان بر ما روا نیست. من بخشیدمت به نوبهار. سعی کن عاشق باشی عشق در وجود تو هست. "غرور را بشکنی، در وجود نو بهار باید غرق شوی، با تمام تعلقاتش او را دوست داشته باشی /یا وجود، با دل، بی اراده خود را به او بسپاری، در تک تک اعضای بدنش غرق شوی، وجودت را به او بدهی، اگر گفت "دوستت دارم" با جان و دل باورش کنی و اگر گفت از بودنت متنفرم مزاحمش نشوی، عاشق شدن قشنگه، سعی کن با تمام وجودت آن را حس کنی. و راهش را گرفت و رفت. اما بدن من بی حس بود گر چه چشم انتظار نوبهار بودم اما وحشت زده از خواب پریدم. حالت خوبی نداشتم هذیان می گفتم